

راز پنهان من

می گویند نباید این چیزها را به کسی گفت. می گویند اگر بگویی، می آیند سراغت و آنقدر اذیتت می کنند تا دیوانه شوی. نمی دانم واقعیت دارد یا نه. اگر واقعن آن طور که می گویند آن ها رفته باشند سراغ کسی که رازشان را فاش کرده است و آن قدر اذیتش کرده باشند، خُب، حتمن دیگر به کسی نگفته است تا دیگران بدانند که این حرف واقعیت است. اما مگر می شود؟! چیزی، نمی دانم چطور بگویم، از اعماق وجودت مدام بهت فشار می آورد و می خواهد بجهد بیرون. می خواهد بجهد بیرون تا سبک شوی. گویی واقعن چیزی روی قلبت سنگینی می کند. رازی پنهان، آن قدر قوی که می خواهد در بطری را بشکند و بیاید بیرون. برای همین است که من این ها را می نویسم. اگر روزی به دست شمایی که نمی دانم کیستید افتاد، بدانید که واقعیت است اما به کسی نگویند چون من دوست ندارم دیوانه شوم. دوست ندارم آن طور که ایرج گفت نیمه شب بنشینند روی سینه ام و گلویم را فشار دهند. آخر می دانید، من مجردم و تنها زندگی می کنم. هیچ کس هم نیست که به دادم برسد؛ حتا اگر واقعن بتوانم خودم را برهانم و فریاد بزنم. نمی دانم تقدیر بود که آن واقعه درست در همان شب اتفاق افتاد که با دوستانم از جن گفتیم یا واقعن جنی صدایمان را شنید و با خود گفت که بگذار به این یکی ثابت کنم. در هر حال همه چیز در آن شب اتفاق افتاد. فکرش را که می کنم، اگر آن واقعه نبود که زندگیم را تغییر داد، چه شبی بود. یک شب فراموش نشدنی در کنار دوستان. و شاید تقصیر خودم بود که شروع کردم و از جن گفتم. آخر می دانید، خیلی حال می دهد. خصوصن آخر شب ها. وقتی خمار نشسته ای و هر کس پایش را دراز کرده یک سو. فرهاد دود قلیون برازجانی را داد بیرون و گفت: این چیزها شوخی نیست سهراب. ما خودمان خانه یمان را بخاطر جن فروختیم. می آمدند و مادرم را می زدند. خندیدم و گفتم: دیگر چرت و پرت نگو. این ها همه اش حرف است. جن که واقعن کسی را نمی زند. فرهاد پاسخ داد: به... اختیار دارید. جلوی چشم خودم مادرم را بلند کردند. روی هوا بلند شد و از بالای راه پله پرت شد پایین. پوزخند زدم و گفتم: حالا تو مطمئینی که پایش سر نخورده؟ فرهاد روی مبل راحتی نیم خیز شد. خشم را در ماورای چشم های مشکی و ابروهای پُر پشتش می دیدم. گفت: پایش

سر خورد! من و اصغر پشت سرش بودیم. اگر پایش سر خورده بود که گرفته بودیمش. از بالای سرمان توی هوا راه رفت و بعد افتاد. ایرج تکانی خورد و پشت فرهاد درآمد. در حالی که سینه ی برهنه و پر مویش را می خاراند گفت: راست می گوید. پسرخاله ام تعریف می کرد که چیزی شب ها بلندش می کرد. تا می خواست بخوابد می آمد و صدایش می زد. یک شب ناگاه بلند می شود و می بیندش. روبرویش نشسته بوده. گویا پسر بچه ای بوده. می گفت که محکم زده است تو گوشش. خدا روز بد نصیب آدم نکند. تعریف می کرد که چطور پدر و مادرش پدرش را درآورده اند. نیمه شب می نشستند روی سینه اش و نمی گذاشتند نفس بکشد. ایرج سر لوله ی قلیون میوه ای را گرفت ستمم. لوله را که گرفتم، بدنه ی رنگوارنگ قلیون را از جلوی خودش برداشت و گذاشت جلوی من. پُکی زدم و گفتم: برعکس این اتفاق برای من هم افتاده. چند شب پیش خوابم نمی برد. با مینا، می دانی ایرج، همان دختری که برایت تعریف کردم دعوایم شده بود. از این سر اتاق به آن سر می رفتم و با خودم حرف می زدم. هر چه دراز می کشیدم خوابم نمی برد. داشتم دیوانه می شدم. گفتم بگذار جایم را عوض کنم و بروم باغشهر شاید خوابم ببرد. بلند شدم و نصفه شب از مجتمع زدم بیرون. کمی سوار ماشین پر خوردم تا آرام تر بشوم. دو سه شب بود که رسیدم. چراغ های محوطه خراب بودند. البته نور همسایه ها کمی محیط را روشن می کرد. نمی دانی چه بادی می آمد. هوره می کشید و درخت ها را تکان می داد. رفتم داخل سوئیت و در را از پشت قفل کردم. نمی دانم چطور بود، می دانی، تا می خواست خوابم ببرد... کمی جا به جا شدم و ادامه دادم: انگار یک نفر دست هایش را می گذاشت روی کتفم و تکانم می داد. چند بار بلند شدم. یک بار تمام چراغ ها را روشن کردم و کل سوئیت را گشتم. داخل دستشویی و حمام و حتا قفسه های کابینت. عاقبت هم تمام چراغ ها را روشن گذاشتم و خوابیدم. فرهاد در حالی که سعی می کرد به دودها شکل بدهد گفت: اگر باهش face to face شدی به کسی نگو. مستی تخمک برداشتم و گفتم: چرا؟ گفت: اگر به کسی بگویی دیگر رهایت نمی کند. مادرم هم همین طور شده بود. تخمک ژاپنی را شکستم و پوزخند زنان گفتم: جن را که آن طور واضح نمی بینند. می دانی، جن وقتی می آید سراغت که آدم، می دانی، حالتی بین خواب و بیداری، اسم خوبی دارد، حالتی که انسان نه خواب است و نه بیدار. فقط در آن حالت سراغ آدم می آید. فرهاد و ایرج

هر دو زُل زده بودند و نگاهم می کردند. مات و مبهوت با چشم های درشت شده. ایرج گفت: نه. اصلن هم این طور نیست. پدر بزرگ دوستم خانه یشان جن داشت. یک شب تنها می خواست آنجا بخوابد. به نوعی مجبور بود. پدر بزرگش رفته بود مسافرت و آنجا را سپرده بود دست او. به هر کدام از اقوامش می گفت تخم نمی کردند همراهش شوند. دستی روی موهای روغن زده اش کشید و ادامه داد: من هم اولش مثل تو فکر می کردم. کلی بهش خندیدم و همراهش شدم. مگر می گذاشتند بخوابی. شیر دوش حمام باز می شد. در دستشویی خود به خود به هم می خورد. در یخچال را باز می کردند و دوباره می بستند. سریع می دویدیم و نگاه می کردیم، هیچ کس نبود. پوزخند زدم و گفتم: دیدید، تو هم با چشم های خودت چیزی ندیدی! اصلن از کجا معلوم، شاید با دوست دیگری هماهنگ کرده باشد تا تو را دست بیندازند. ایرج دستش را گذاشت زیر سرش و دراز کشید. چشم دوخت به تلویزیون چهارده اینچ و گفت: برو بابا. هر چه می گوییم باورش نمی شود. جن ها از غذای فاسد تغذیه می کنند. از خودش که نه، از بویش. برای همین بوده که در یخچال را باز و بسته می کردند. گفتم: اصلن می دانید، من یکی تمام چیزهایی که گفتم شوخی بود. می خواستم دستتان بیندازم. اصلن می دانید، حالا که این طور شد امشب می روم باغ و درست نه داخل سوئیت بلکه وسط محوطه می خوابم. ببینم واقعن چیزی هست یا نه. ایرج و فرهاد هر دو سیخ شدند. فرهاد گفت: توصیه می کنم این کار را نکنی. ایرج گفت: همین جا با هم نشسته ایم، شب هم همین جا بخواب. بلند شدم. در حالی که شلوار جینم را از روی مبل پشت سرم برمی داشتم و می پوشیدم گفتم: نه. می خواهم به همه یتان ثابت کنم. و بلندتر داد زدم: جن ها، جن ها، بیایید ببینم واقعیتید یا نه. فلان فلانتان اگر نیایید. فرهاد بلند شد. در حالی که دستش را در هوا تکان می داد گفت: ساکت. صدایت را می شنوند. نام جن در قرآن هم آمده. آن ها همه جا هستند. تو حتا این را هم قبول نداری؟! دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: برو بابا، یکی دیگر را پیدا کنید و مسخره اش کنید. دست انداختم و سوئیچ ماشینم را از جاکلیدی چسبیده به دیوار برداشتم. آمدم در را باز کنم که فرهاد پرید و دستم را گرفت. گفت: اصلن تو درست می گویی، می خواستیم اذیت کنیم. قول می دهیم که دیگر این کار را نکنیم. بمان پیشمان. همینجا بخواب و امشب باغ نرو. دیگر واقعن داشتند کفرم را در می آوردند. دستم را پس کشیدم و گفتم: اصلن از لج شما هم

که شده می خواهم امشب را باغ بخوابم. یک چایی ساز تازه هم گرفته ام، می خواهم راه بیفتم و همه جا را آب جوش بریزم. ایرج با کف دست محکم زد روی پیشانی اش. گفت: نکن اینکار را. برو بخواب اما لااقل اینکار را نکن. جن ها هم مثل ماها بچه دارند. بچه هاشان روی زمین می خوابند. اگر آب جوش بریزی و بچه هاشان را بسوزانی دیگر ولت نمی کنند. دیگر جوابشان را ندادم. کفری در آپارتمان را باز کردم و محکم پشت سرم به هم کوفتم. پریدم داخل ال نود سفید و گازش را گرفتم. پر شتاب دور زدم و دور شدم. دیدم که فرهاد و ایرج هر دو پشت سرم دست تکان دادند. بعد هم زنگ موبایلم بلند شد. جواب ندادم. به ترتیب زنگ می زدند. یک بار فرهاد و یک بار ایرج. عاقبت خسته شدم و خاموشش کردم. با خودم فکر می کردم عجب کثافت هایی هستند که رفیقشان را دست می اندازند. از مجتمع غدیر زدم بیرون. انداختم در جاده ی اصلی و راندم سمت باغشهر. جاده خلوت بود. گاهی تک و توک ماشینی از روبرو می آمد اما هم مسیر من کسی نبود. آن شب ماه کامل بود. نور گمسوی چراغ های دو سوی جاده می افتاد روی دست اندازها. یک آن چیزی توجه ام را جلب کرد. سرعتم را کم کردم. حدسم درست بود. دختر یا شاید هم زن جوانی بود. ایستاده بود کمی جلوتر از حاشیه ی خاکی، درست زیر نور یکی از چراغ ها. آن موقع شب آنجا چه می کرد! نزدیک تر رفتم و ترمز کردم. طره ی موهای بافته شده ی طلایی اش از سمت چپ روسری سیاه ریخته بود بیرون. کیف زنانه ی دسته دار روشنی را با دو دست گرفته بود. شیشه را پایین دادم و پرسیدم: خانم جایی تشریف می برید؟ معمولن اکثرشان در این مواقع کمی ناز می کنند اما او زود جلو آمد. آرام و موقر کمی خم شد و گفت: در باغشهرها زندگی می کنم. می خواهم بروم خانه. خندیدم و گفتم: چه خوب. مسیرمان یکیست. افتخار بدهید در خدمتان باشیم. در جلو را باز کرد و وارد شد. چه چشم های درشت و مژه های قشنگی داشت. لبخند ملیحش را از هیچ دختری ندیده بودم. جوری نگاهم می کرد که دلم می خواست همان لحظه بپریم و بگلش کنیم. به خودم نهیب زدم که آرام باش، چه می کنی؟! هنوز موقعش نیست. خودت را ضایع نکن. آرام دنده را جا زدم و حرکت کردم. پرسیدم: کدام خیابان باغشهرها می روید؟ گفت: کاج. یک لحظه جا خوردم اما سریع خودم را جمع و جور کردم. گفتم: کاج! چقدر جالب. می دانید، باغشهر من هم همانجاست. شما ساکن کدام کوچه هستید؟ برعکس من که کمی اضطراب داشتم و این به

لحتم هم سرایت کرده بود او خیلی آرام حرف می زد. گفت: میخک پنج. باز هم جا خوردم. سریع گفتم: میخک پنج. یعنی همسایه ی ما هستید؟ گفت: شما هم ساکن میخک پنج هستید؟ گفتم: ساکن ساکن که نه، کامل نساختمش. فقط نگهبانی اش را ساخته ام. بعضی وقت ها تفریحی می روم آنجا. زیر چشمی نگاهش کردم. چشم ازم بر نمی داشت. زل زده بود مستقیم روی صورتم. نه به راست نگاه می کرد و نه روبرو. زیر نگاهش داشتم خیس عرق می شدم. گفت: ولی ما همانجا زندگی می کنیم. گفتم: جای خوبی را انتخاب کرده اید. سکوت و آرامشی که باغشهرها دارد هیچ جا ندارد. من در آپارتمان زندگی می کنم. اگر پول داشتم کامل می ساختمش و می رفتم همانجا. بدتر از آپارتمان وجود ندارد، می دانی، معنای چهار دیواری اختصاصی را نمی دهد. خدا نکند توی تمام همسایه هایت یکی شان بد از آب در بیاید. آن وقت است که آسایش ازت رُبوده می شود. شما چند سال است که در باغشهرها زندگی می کنید؟ خندید. گفت: خیلی سال است. متعجب گفتم: خیلی سال! باغشهرها خیلی وقت نیست که آباد شده. قبلن ها آدم جرأت نمی کرد شب بماند. می دانی، پر بود از افغانی. من یک شب گرگ هم دیدم. باز هم خندید. گفت: از گرگ می ترسید؟ متعجب تر نگاهش کردم. گفتم: یعنی گرگ گرسنه آن هم در زمستان ترس ندارد؟! گفت: نه عزیزم؛ چه ترسی دارد! با خودم فکر می کردم که چه دختر عجیبی است. شاید هم جلویم قپی می آمد. کامیون جلویی مدام نورش را بالا و پایین می برد. یک آن متوجه شدم که رفته ام سمت مخالف. سریع دستم را گرفتم به راست. کامیون بوق ممتدی کشید و رد شد. بلند خندید. گفت: حواست کجاست! لبخند زدم. لبخندی تلخ. چند ثانیه سکوت حائلمان شد. از بسته دستمال کاغذی روی داشبورد دستمالی برداشتم و عرق پیشانی ام را پاک کردم. هنوز زیر چشمی می پاییدمَش. برای اولین بار به روبرو نگاه می کرد. لبخند ملیحش محو شده بود. با احتیاط پرسیدم: حالا اسم شما چی هست؟ دوباره لبخند نشست روی لب های سرخش. دوباره چشم انداخت روی من. نگاه کردم. آبی بودند. قشنگ ترین چشم های آبی ای که در تمام زندگی ام دیده بودم. گفت: شما از چه اسمی خوشتان می آید؟ از خودم پرسیدم که این دیگر چه سؤالی است! شاید قصد دارد باهام بازی کند. لبخند زدم و گفتم: آرزو. از نازنین هم خوشم می آیم. گفت: نشد. نازنین یا آرزو؟ از کدامش بیشتر خوشت می آید؟ گفتم: آرزو. آرزو قشنگ تر است. نگاهش

دوباره رفت سمت روبرو. کامل تکیه داد و در صندلی فرو رفت. گفت: پس اسم من هم همان آرزوست. برای بار چندم خندیدم. با خودم فکر می کردم که این دیگر چه جور بازی ای است! تا آن زمان ندیدم بودم که دختری در اولین برخورد این طور رفتار کند. کمی دست دست کردم و با احتیاط گفتم: ببخشید، اگر سؤالی ازتان بپرسم، ناراحت نمی شوید؟! گفت: نه عزیزم، بپرس. گفتم: شما... شما مجردید یا متأهل. باز بلند خندید. چشم هایش را بست و خندید. گفت: حالا که مجردم. سرخ و سفید شدم و گفتم: منظورتان از حالا چیست؟ یعنی قبلن متأهل بوده اید و از هم جدا شده اید؟ ترسیدم از دستم ناراحت شود اما چنین نشد. با همان لبخند ملیح که گویی جزئی از چهره اش بود گفت: آری. قبلن متأهل بوده ام. نه یک بار بلکه چندین و چند بار. با خودم فکر کردم که این دیگر چه جوابیست! پرسیدم: درست متوجه نمی شوم. یعنی چند بار ازدواج کرده اید! برای بار سوم بلند خندید. خنده اش هم قشنگ بود. اصلن همه ی کارهایش قشنگ بود. گفت: بیشتر از چند بار. مستقیم نگاهش کردم. از نوک روسری مشکی تا روی کفش های پاشنه بلندش. گفتم: بهتان نمی آید که خیلی سینتان زیاد باشد. چه طور چند بار ازدواج کرده اید؟! شاید هم... شاید هم دارید می دهید دستم؟! دوباره به روبرو نگاه کردم. اکثر چراغ های آن منطقه خراب بودند و مسیر جاده درست معلوم نبود. نور بالا زدم. جدی گفتم: سن من خیلی بیشتر از آن چیز است که حدس می زنی؟ دوباره نگاهش کردم. باز هم از نوک سر تا نوک پا. حتا تک تک دکمه های براق مانتوی مشکی چسبانش. با خودم فکر می کردم که دختره دیگر واقعن دارد شورش را در می آورد. یعنی قیافه ام انقدر شبیه احمق هاست. یک آن ترمز کردم. سرم نزدیک بود بخورد به شیشه ی جلو. برعکس من او اصلن تکان نخورد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. گفت: حدست درست است. می خواستم بهت بگویم که خیابان کاج را رد کرده ای اما گفتم بگذار خودش بفهمد. عصبانی دور زدم. وقتی دید آن طور می پیچم گفت: ناراحت نباش. قصدم اذیت نبود. باور کن از مصاحبت باهات لذت می بردم. می خواستم زمان بیشتری با هم باشیم. حرفش بسان آبی بر آتش بود. وارد خیابان کاج شدیم. سر خیابان را کنده بودند و جایش تازه پر شده بود. با دنده یک از روی برآمدگی رد شدم. نگاهی به خاک و خُل اطراف محل کند و کو انداخت و گفت: قبلن ها این منطقه کاملن بیابان بود. نگاهش رفت روی ویلاهای میلیاردری. آهی کشید و ادامه داد: اما حالا

خیلی آباد شده. پرسیدم: من این باغشهر را هشت سال پیش خریدم. می دانی، خیلی از این ویلاها آن زمان هم بود. مگر شما چند وقت است که اینجا ساکنید؟ دوباره آه کشید. گفت: خیلی وقت. رو بهم کرد و ادامه داد: اگر زمان دقیقش را بگویم هرگز باور نمی کنی. راستش... راستش... اگر قرار باشد آبادانی شماها این طور ادامه پیدا کند، مجبوریم برویم. خیلی هاما تا حالا رفته اند. ما محل های شلوغ را دوست نداریم. راجع به چی صحبت می کرد! متعجب پرسیدم: منظورت از ما چیست؟ چرا آبادانی را دوست نداری! پیچیدم درون کوچه ی میخک پنج و ادامه دادم: هر چه باغشهرهای بیشتری در این منطقه آباد بشود امنیتش بیشتر است. می دانی، چند سال پیش من که جرأت نمی کردم شب اینجا بخوابم. خندید. پوزخند زد. چیزی ما بین این دو. از حرکتش دلخور شدم. پَکَر گفتم: راستی کجا بایستم؟ ساکن کدام ویلا هستید؟ با انگشت به در قرمز رنگ اشاره کرد و گفت: کنار آن باغشهر بایست. تعجب کردم. به باغشهر من اشاره می کرد. با این وجود بی سؤال و جواب آرام پارک کردم و متعجب نگاهش کردم. باز آه کشید. دست انداخت و یکی کفش های پاشنه بلندش را درآورد. شروع کرد به مالش پایش. جوری رفتار می کرد گویی در اثر راه رفتن وَرَم کرده است و اذیتش می کند. گفتم: بگذارید برایتان چراغ روشن کنم. چراغ سقف ماشین را روشن کردم. یک آن چشمم افتاد به پایش. این بار واقعا داشتم شاخ در می آوردم. کف پایش کوتاه بود. خیلی کوتاه تر از آدم های عادی. جوراب عجیبی پوشیده بود که فرم واقعی پایش را پنهان می کرد. یک لحظه به ذهنم خطور کرد که خدا هیچ وقت همه چیز را با هم به کسی نمی دهد. دختر به این خوشگلی ناقص الخلقه است. در حالی که پایش را ماساژ می داد گفت: راه رفتن با این کفش ها بعضی وقت ها واقعا سخت می شود اما برای اینکه شبیه شماها بشویم لازم است. در را باز کرد و پیاده شد. در باغشهرم را باز کرد و رفت تو. در را پشت سرش بست. نمی دانم چه مدت همان طور انگشت به دهان آنجا مانده بودم. سرم را تکان دادم. پریدم بیرون. دست انداختم که در را باز کنم که دیدم قفل است. کی قفل شده بود! در باز بود! ندیده بودم که از پشت قفل شود. دوباره جستم سمت ماشینم. همه جا را به هم ریختم. از بس استرس داشتم یادم رفته بود کلید باغشهر را کجا گذاشته ام. آخر سر پس از کلی گشتن در صندوق عقب پیدایش کردم. هنگام برگشتن چند بار از دستم به زمین افتاد. داخل قفل هم درست نمی رفت. دست هایم

می لرزید. با دردرس رفتم تو. کلید برق محوطه باز بازی درآورد و با بدبختی روشن شد. هیچ کس نبود. در سوئیت را باز کردم. تمام چراغ ها را روشن کردم. در دستشویی و حمام را باز گذاشتم. چراغ قهوه برداشتم و پشت تک تک درخت ها را گشتم. هیچ کس نبود. مات بودم. مبهوت بودم. عین مجسمه بر جا خشک بودم. نه توان رفتن داشتم و نه توان ایستادن. چه شده بود! خواب بودم یا بیدار بودم؟ محکم زدم توی گوش خودم. پشت دستم را نیشگون گرفتم. جوری محکم که خون آمد. و تازه آن زمان بود که یاد حرف های فرهاد و ایرج افتادم. و تازه آن زمان بود که یادم آمد که خودم بلند بلند چه چیزها گفته بودم و چه فحش ها نثار جن ها کرده بودم. در پشت سرم محکم به هم خورد. پریدم و جهیدم و جستم سمتش. کلید از دستم به زمین افتاد. آمدم بردارمَش که خودم هم زمین خوردم. زانوی شلوار تازه خریده ام پاره شد با این حال نه آن را همان لحظه فهمیدم نه ضرب دیدگی ای که هفته ها باهام بود. در را باز کردم و بی آنکه ببندمش سوار ماشینم شدم و گازش را گرفتم. سر خیابان کاج ایستادم. پیشانیم غرق غرق بود. دست هایم می لرزید. اصلن تمام بدنم می لرزید. و از آن شب شروع شد. دیگر نمی توانستم درست بخوابم. تلوزیون را روشن می گذاشتم و سعی می کردم بیدار بمانم. کوچک ترین صدایی چنان از جا می پراندم گویی بمبی منفجر شده باشد. سعی کردم باغ را بفروشم. از این بنگاه به آن بنگاه می رفتم و هر بار قیمت را پایین تر می آوردم. نمی دانم چطور بود که هر مشتری ای می آمد از بیرون می پسندید اما تا داخل می رفت پشیمان می شد. و... عاقبت از خیرش گذشتم. و تصمیم گرفتم که ساکت شوم. تصمیم گرفتم که این ماجرا را به هیچ کس نگویم. حتا به فرهاد و ایرج. تا امروز. تا امروز صبح که دیگر نتوانستم. و اگر این ها را نمی نوشتم، باور کنید که ... شاید بعد از بی خوابی دیشب دیوانه شده بودم. حالا هم نمی دانم که با نوشته هایم چه باید بکنم. اگر حرف های فرهاد و ایرج درست باشد. و اگر واقعن این نوشته ها باعث دردرس شود. آه خدای من چه باید بکنم!؟

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com